

نازی و جوجه اردک

بابا و مامان نازی کوچولو کارمند بودند. آنها هر روز نازی را به مهد کودک می بردند و خودشان سر کار می رفتند.



بابا و مامان نازی کوچولو کارمند بودند. آنها هر روز نازی را به مهد کودک می بردند و خودشان سر کار می رفتند. مامان نازی همیشه خوراکی های خوشمزه توی کیفش می گذاشت تا توی مهد بخورد و با دوستانش بازی کند. یک روز بابای نازی کوچولو یک کیف خوشگل برای او خرید، یک کیف که روی آن یک جوجه اردک بامزه دوخته شده بود. یک جوجه اردک با چشمهای آبی، نوک نارنجی و بالهای زرد و پاهای قرمز. جوجه اردک می خندید و خوشحال بود و چشمهایش برق می زدند. نازی کوچولو از آن کیف خیلی خوشش آمد. بابا را بوسید و از او تشکر کرد. فردای آن روز مامان نازی، یک بسته بیسکویت، دوتا سیب و دوتا شکلات و یک ظرف غذا توی کیف نازی گذاشت. نازی کیف جوجه اردکیش را برداشت و به مهد کودک رفت. توی مهد، نازی جوجه اردک را به دوستش شادی نشان داد. شادی وقتی کیف نازی را دید گفت: «#171؛ چه جوجه ی قشنگی! داره می خنده.» نازی گفت: «#171؛ آره همیشه می خنده، آخه می دونه که من خیلی دوستش دارم.»

آن روز بچه ها توی مهد کودک با هم بازی می کردند. نازی خیلی زود گرسنه اش شد. او شکلاتهایش را خورد و کاغذهایش را داخل کیف انداخت. بعد چند تا بیسکویت خورد و بسته ی آنرا داخل کیفش گذاشت. سیب ها را هم گاز زد و آشغالهایشان را توی کیف ریخت و رفت و با بچه ها بازی کرد. خوب که خسته شد به سراغ کیفش آمد تا غذایش را بردارد و ببرد و بخورد. دید اردک روی کیفش اخم کرده و ناراحت است و نمی خندد. نگران شد، خاله مژگان را صدا کرد. خاله مژگان مربی او بود؛ پرسید: «#171؛ چی شده نازی جون؟ چکارم داشتی؟» نازی گفت: «#171؛ خاله مژگان، صبح که آمدم، جوجه اردکم خوشحال بود و می خندید، اما حالا اخم کرده و نمی خنده.» خاله مژگان کیف را برداشت، جوجه اردک را نگاه کرد و گفت: «#171؛ چه جوجه ی قشنگی! اما راست میگویی، انگار ناراحته. باید ببینیم از چی ناراحته.» داخل کیف را نگاه کرد. آشغالهای خوراکی ها، کیف نو و تمیز را کثیف کرده بودند.

خاله آشغال ها را بیرون ریخت. ظرف غذا را هم در آورد و به نازی گفت: «#171؛ عزیزم چرا آشغال خوراکی ها را توی کیف ریختی؟ کیفیت کثیف و به هم ریخته شده و جوجه اردکت را ناراحت کرده، چرا صبر نکردی تا خودم بیام و سیب ها را برات پوست بکنم و بیسکویت را بازکنم؟ چرا کاغذ شکلاتها را توش انداختی؟ تازه به من نگفتی که غذا آوردی تا برات داخل یخچال بذارمش که خراب نشه. تمام اینها کیف خوشگلت را کثیف کرده و جوجه کوچولو را ناراحت کرده. واسه همین دیگه نمی خنده.» نازی گریه اش گرفته بود؛ نزدیک بود بزند زیر گریه که خاله مژگان گفت: «#171؛ غصه نخور عزیزم الان کاری می کنم تا جوجه ات بخنده.»

بعد کیف نازی کوچولو را خالی کرد، آنرا تکاند و تمیزش کرد و به جوجه اردک گفت: «#171؛ جوجه کوچولو اخماتو واکن، نازی جون دیگه کیفش را کثیف نمی کنه، دیگه آشغال توی کیفش نمی ریزه، قول میده که از تو خوب مواظبت کنه. بخند تا نازی جون هم خوشحال بشه.» حرفهای خاله که تمام شد، جوجه اردک دوباره خندید و چشمهای آبی رنگش برق زدند. نازی خیلی خوشحال شد. جوجه اردکش را بوسید و گفت: «#171؛ من دیگه آشغال ها را توی سطل آشغال می ریزم. دیگه کیفم را کثیف نمی کنم تا تو ناراحت نشی و همیشه واسم بخندی.» خاله مژگان هم نازی کوچولو را بوسید و به او که قول داده بود همیشه تمیز و مرتب باشد، آفرین گفت.